

ماهی بینی خود را از آب بیرون آورد و بسوی پینوکیو دراز کرد. پینوکیو روی ماسه های کنار دریا زانو زد و تك بینی او را بوسه ای جانانه داد.

ماهی که باینگونه نوازش و مهربانی ها خسته نگرفته بود از این حرکت پینوکیو چنان احساساتش بجهوش آمد که دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گسریه اش گرفت و برای اینکه اشکش را کسی نبیند سر خود را زیر آب کرد و غیثش زد.

در این هنگام روز بلند بود. پینوکیو دست پدر نتوانش را که فقط میتوانست سر پا بند شود گرفت و گفت: « پدر جان بمن تکیه کن، کم کم راه میافتیم هر گاه خسته شدیم تو راه کمی خستگی در میکنیم.»

« کجا برویم.»

« باید برویم و خانه ای بیابیم تا برای خاطر خدا کفی نان بمان بدهند بخوریم و جائی که بنهوائیم.»

همینطور که میآمدند در راه دو تا آدم چرك و زشت را دیدند ده گدائی میکردند. اینها همان گربه و روباه بودند، اما باندازه ای قیافه شان تغییر کرده بود که شناخته نمیشدند. همان گربه ای که سابقاً خود را بکوری میزد، اکنون دیگر برآستی کور شده بود. روباه نیز پیر و چلاق شده بود و دم او را هم بریده بودند. چونکه از بس بی چیز شده بود دم خود را به پیله وری فروخته بود و او هم در آزاء مبلغی دم او را بریده بود که ازش جارو درست کند.

روباه بدیدن پینو کیو تو دماغی فسر یاد زد: « پینو کیو یا یک چیزی باین دو بیچاره کمک کن . »

گربه هم گفت: « راست میگوید ما دو بدبخت را دستگیری کن . »

پینو کیو گفت: « به به ! آقایان کلاهدار آن نامی ! اما خاطر جمع باشید که دیگر گول شمارا نخواهم خورد.»

« پینو کیو باور کن امروز ما هر دو برستی بیچاره و بینوائیم راست میگوید . »

« اگر بخاک سیاه نشسته آید حقتان بود و تفسیر از خودتان است . خدا نگهدار . »

« این بار آخر هم بما رحم کن و چیزی بما بده . »

« راست میگوید . فقط همین بار آخر . »

« بروید از سرنوشت خود عبرت بگیرید . خدا نگهدار . »

زپتو و پینو کیو از گربه و روباه دور شدند . رفتند و رفتند تا رسیدند براهی که بکشتزاری میخورد و در آن کشتزار خانه کوچک زیبایی بود که از پوشال و بام آن از سقال ساخته شده بود .

پینو کیو گفت: « در این خانه باید کسی باشد . یا در بزیم . در زدند .

از درون کسی گفت: « کیه ؟ »

پینو کیو گفت: « ما پدر و پسر بیچاره ای هستیم که نه چیزی

داریم بخوریم و نه جایی که بمانیم . »

« کلید را بچرخانید و در را باز کنید بیایید تو . »

هر دو بخانه داخل شدند اما هر چه گشتند کسی آنجا نبود .

پینو کیو گفت : « پس صاحبخانه کجاست ؟ »

« اینجاست ! »

هر دو برگشتند و با تعجب دیدند سوسک سخنگوست .

پینو کیو با خوشحالی فریاد زد : « این همان سوسک عزیز

خودم است . »

« حالا دیگر سوسک عزیز خودت شدم هان ؟ بگمانم یادت رفته

آنروزی که ما چکش کوبیدی تو مغزم . »

« تو حق داری سوسک عزیز . حالا توبه تو است که با چکش

مرا از دربرانی . البته میتوانی اما خوب است ما را دست گیری . »

« بسیار خوب . ترا میبخشم ، اما نمیخواستم بدی ترا برخت

بکشم . اما بدان و آگاه باش که انسان اگر میخواهد باو احترام

بگذارند خودش نباید ادب و فروتنی را فراموش کند . »

« راست میگوئی آقا سوسکه ، دیگر رعایت ادب را خواهم کرد .

حالا بگو بینم خانه باین قشنگی را از کجا بدست آوردی ؟ »

« همین دیروز بزمو آبی زیبائی این خانه را بمن داد . »

« حالا آن بز کجاست ؟ »

« نمیدانم . »

« آیا دیگر اینجا نمیاید؟ »

« نه . دیروز وقتیکه میخواست برود میگفت من دیگر
 پینو کیوی بیچاره را نخواهم دید ، چونکه نهنگ او را بلعیده . »
 « راست میگوئی ؟ خودش گفت ؟ پس این خودش بود ؟ پری
 عزیزم بود . » پینو کیو اینها را گفت و بگریه افتاد .

پس از زمانی چشمان خود را پاك كسرد و رفت و برای پدرش
 خوابگاهی از پوشال و گاه درست کرد و سپس از سوسك درخواست کرد
 اگر ممکن است يك لیوان شیر برای پدرش بیاورد .
 سوسك باو گفت : « از اینجا میروی سه مزرعه آنطرف تر
 برزگری را ببینی که گاو دارد ، برو پیش او و او بتو شیر خواهد
 داد . »

پینو کیو بدو پیش برزگر رفت و گفت : « خواهش میکنم يك
 لیوان شیر بمن بدهید . »

برزگر گفت : « يك ریال پولش میشود بده تا بدهمت . »
 « پول ندارم . »

« منم شیر ندارم . صبر کن ببینم ، شاید کاری برایت کردم .
 بلدی از چاه آب بکشی ؟ اگر سد دلو آب از چاه بکشی يك لیوان
 شیر بت خواهم داد . »
 « میکشم . »

« برزگر پینو کیو را وا دار کرد از چاه آب بکشد و پینو کیو

خیلی زحمت کشید و هنوز سینه دلو تمام آب کشیده بود که از خستگی
خیس عرق شد. بقدری خسته شده بود که بیاد نداشت آفتد خسته
شده باشد. برزگر گفت: « این کار را همیشه خرم برایم میکرد اما
امروز حیوان بیچاره ناخوش است. »

« ممکن است این خر بیمار را بمن نشان بدهی ؟ »

« البته ، چه مانعی دارد ؟ »

پینوکیو با برزگر بسوی استیل راه افتادند . تو استیل خری
خسته و گرسنه روی توده ای از گاه افتاده و جان میداد . پینوکیو
چون خوب باو نگاه کرد خم شد و بزبان خری از او پرسید :

« کی هستی ؟ »

خر که این را شنید چشمان غبار آلودش را باز کرد و گفت :
« من فتیله هستم . » و سپس چشمانش را بست .

پینوکیو با غم و اندوه فراوان کمی گاه برداشت و جلو فتیله
گرفت و گفت : « بیا بخور بیچاره » اما فتیله اعتنا نکرد و چشمانش
را همچنان بسته بود .

برزگر به پینوکیو گفت : « با وجود اینکه پولی بهای
این خر نداده ای چه قدر دلت برایش میسوزد ، حالا بین من چه قدر باید
دلم برایش بسوزد که پول داده ام و خریده امش . »

« آخر این خر زمانی دوست من بوده . »

« خر ؟ دوست تو ؟ مگر خر هم دوست آدم میشود ؟ »

« بله ، ما با هم همشاگردی بودیم . »

برزگر خنده را سرداد و گفت : « خیلی شنیدنی است .

همشاگردی آدم هم خنر باشد راستی که خیلی تماشائی است . »

بینوکیو از خجالت سر بزیر انداخت و جوابی نداد . سپس

لبوان شیر را گرفت و از پیش برزگر در آمد .



۳۷- آخرش آدم شده

از آنروز تا پنجماه پینو کیو هر روز صبح زود از خواب پامیشد و میرفت برای بوز کر آب میکشید . و هر روز يك لیوان شیر برای تندرستی پدر بیمارش از او میگرفت . اما چون يك لیوان شیر دردی دوا نمیکرد رفت و سبد بافی یاد گرفت و با تر که جگن زنبیل مییافت و میفروخت و از آن راه هزینه روزانه خود و پدرش را در میاورد . از پس انداز خود يك چرخ هم خرید و عصر ها پدرش را در آن مینشانند

و بگردش میبرد.

شبها هم درس میخواند. چند ریال هم داد و يك جلد كتاب درسی خرید. اما چون نداشت قلم و مرکب بخرد يك تکه آهن نك تیز پیدا کرد و چوری درستش کرد که باش نمیتوانست بنویسد و بجای مرکب هم آب شاه توت بکار میبرد.

آنگونه خوب کار میکرد که نه تنها پول خرج روزانه شان را در میآورد بلکه پس انداز هم میکرد و چیزی کنار میگذاشت. کسه با آن لباس برای خودشان تهیه میکرد.

يك روز به باباش گفت: «من میخواهم بروم بشهر و يك جفت كفش و يك كلاه و يك كت برای خودم بخرم. وقتیکه برگشتم همچو عوض بشوم که شما مرا شناسید.»

این بگفت و شاد و خندان از پیش پدر بیرون آمد و راه شهر را پیش گرفت. هنوز چیزی از ده دور نرفته بود که دید يك نفر او را با سم صدا میکند. برگشت دید لیسکی که روی شمشادها نشسته باو گفت: «مرا نمیشناسی؟»

پینوکیو با تردید گفت: «چرا، بنظرم آشنا میانی.»

«لیسك دربان خانه پری آبی مو را نمیشناسی؟ یادت رفته چون من دیر در را وا کردم و نجیدی و پا بندر کوفتی و پایت تو در گیر کرد؟»
 «آهان! حالا یادم افتاد. بگویم خواجه لیسك، پری مهربان کجاست؟ چکار میکند؟ ما را فراموش نکرده؟ میشود مرا ببری پیشش؟»
 لیسك گفت: «بدبختانه پری بیمار و در بیمارستان بستری است.»

« در بیمارستان ؟ »

« بله بیمار و بستری است . بسکه غم و اندوه بدلت راه یافت بیمار شد و افتاد و هم اکنون چنان تنگست و بیچیز است که از خریدن تکه تانی برای خود نیز عاجز است . »

پینو کیو خیلی دلش بدرد آمد و زاری کنسان گفت : « کاش هم اکنون يك مليون اشرفی داشتم تا در پای پری عزیزم بریزم . اما تو خود میدانی که دار و ندار من اکنون همین مبلغ نا چیز است که در دست دارم . زود باش لیسک مهربان بگیر و در دم نزد پری بر . »

« تو خودت لازمش نداری ؟ »

« میخواستم باش کفش ورختی بخرم ، اما حالا لازم نیست . زود باش بگیر پیر بسته به پری نازنینم . یکی دو روز دیگر هم باز کرد چه باز ممکن است چیزی پس انداز کرده باشم و بت بدم . »

لیسک بر خلاف همیشه که آهسته راه میرفت این بار بیجا یکی مارمولکی برآه افتاد .

پینو کیو وقتی که پیش پدر باز گشت پدر ازش جویای رخت و کفشی که قرار بود بخرد شد و پینو کیو هم به پدرش گفت از خرید آن منصرف شده و یکی دو روز دیگر خواهد خرید . آنشب پینو کیو دو ساعت بیشتر کار کرد و بجای هشت زنبیل شانزده زنبیل بافت و دیر وقت بود که خسته و فرسوده گرفت خوابید . در خواب پری را شادان و تندرست دید که آمد غم شد و او را بوسید و گفت :

« پینو کیوی عزیزم ، برای دل پاک و مهربانی که داری ترا برای

گردارهای ناپسندت بخشیدم. بچه هائی که همیشه بدبگران کمک میکنند و میبخشند بساید ازشان قدر دانی کرد، ولو اینکه اینگونه بچه ها، از حیث صفات حسنه دیگر بچه های نمونه ای نباشند. ازمن داشته باش همیشه با ندرز نیکان دل بسیار و هیچگاه بمشورت شیران مرو تا همواره خوشبخت باشی.

پینوکیو از خواب پرید، اما بر تعجبش افزود وقتیکه دید دیگر آدمک چوبی نیست، بلکه يك بچه زنده کوشتی واستخوانی مانند تمام بچه های دیگر شده، چشمانش را مالید و دور و ور خود را نگاه کرد. الونك كوچك پوشالی از میان رفته و خانه زیبائی که به بهترین وجهی مفروش شده بود بجای آن پیدا شده بود. از جایش که پا شد دید يك دست رخت زیبا و خوشبوخت با کفش و کلاه، درست با اندازه سن خودش پهلوئی رختخوابش گذارده شده.

لباسها را که پوشید دست در جیبش کرد و فوراً فریاد شادی از دهانش بیرون پرید، چونکه دید يك جعبه كوچك عاج توجیبش است که روی آن نوشته: «پری مرو آبی پولی را که پینوکیو با مهربانی برای او فرستاده بود باو باز میگرداند، و از او سیاس فراوان دارد.»

جعبه را که باز کرد دید بهمان اندازه که پینوکیو سکه مسی برای پری فرستاده بود بهمان اندازه پول طلا در آن جعبه هست. آنگاه چشمش بائینه قدی که در همان اتاق بود افتاد و هیكل

ورینخت خود را در آن دید. نخست خود را شناخت و خیال گردد دیگری است. بجای آن چهره اباها نه و بینی دراز و دست و پایی لغافغی پیشین که معمولا همه پهلوان کچل ها دارند، چهره ای هوشمند و موئی خرمائی و چشمانی کبود و سر و زوئی تازه دارد، بچه خوبروئی از آب در آمده بود. و چنان ناگهانی شکل و ریخت و قواره و قیافه اش عوض شده بود که خودش باور نمیکرد و خیال میکرد هنوز خواب میبیند.

پس پینو کیو باتاق دیگر پیش پدرش شافت و پدرش که او را چنان دگر گونه دید، فریاد شادی برداشت. گوئی دو باره جوان شده بود، چه که رشته درود گری را که پیشه پیشین او بود دگر باره بدست گرفت و بکار پرداخت.

پینو کیو دست بدور کردن پدر حلقه کرد و گفت: « راستی نمیدانم چه شد که چنین همه چیز دگرگون شد، برای چه؟ »
 « این وضع تازه پاداشی است که بتو داده شده. »
 « چه پاداشی؟ »

« پاداش اینکه رفتارت را عوض کردی. وقتی که بچه‌ی بد رفتارش را عوض میکنند و خوب میشود همه اهل خانه شاد میشوند. »
 « پدر بگو بینم آن پینو کیوی چوین پیشین چه سرش آمد؟ »
 کجا رفت؟

« بین اینجا افتاده » و ژیتو بآدمک چو بی بی جان زهوار دررفته‌ای که روصندلی افتاده بود و دوپایش مانند لام الف لا بهم پیچیده

بود و داشت میافتاد رو زمین اشاره کرده
پس و کیو بادمك چوبی خیره نگاه کرد و گفتم
«چه مسخره ای بودم آن زمانکه آدمك چوبی بودم! خوشبختانه
اینك آدم حقیقی شدم.»

«پایان»

لطفا تصحیح نمایید

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴	۱۰	ولوله	وولوله
۱۲	۵	عکس	عکش
۲۳	۱	دیوه	دیبری
۲۶	۴	گرسنکیس	گرسنگیش
۳۶	۷	یس	یس
۸۱	۱۰	تماش	تمامش
۸۵	۵	تویتو	توبشو
۹۷	۸	تعاول	تعاذل
۱۱۸	۹	کوچه	کوچه
۱۴۰	۱	چشمهاتش	چشمهایش
۱۴۱	۱۸	چندر	چند
۱۴۲	۱۸	ازتوی	توی
۱۴۵	۱	که کرد	کرد که
۱۴۵	۲	وا بکند	را بکند
۱۴۵	۶	رفیق	رفیق
۱۷۲	۱۲	آمده بودم	آدمی بودم
۱۸۲	۲۱	هم هان	هم همان
۱۸۲	۲۱	موآبی	موآبی
۱۸۴	۴	تاخورد	نان خورد

صادق چوبك

خیمه شب بازی



تهران
۱۳۳۴

صادق چوبك

انستری که لوطیش مرده بود



تهران
۱۳۳۴



شامل نمونه های ممتازی از آثار:

صادق هدایت - صادق چوبک - بزرگ علوی

محمد علی جمالزاده - شین پرتو

بها ۶۰ ریال

در ۲۴۶ صفحه